

سال تحصیلی در میانه طوفان کرونا، سالی بود انباشته از اضطراب و بیم. مجوز حضور گروهی دانش آموزان، با ماسک و ضد عفونی کننده و هزار وسواس و هراس، خود کابوسی بود برای من معلم. هر روز با دل شورهای پنهان پا به کلاس می گذاشتم؛ دل نگران تک تک دانش آموزان، دل نگران یادگیری شان، سلامشان، آینده شان. اما در این میان، غیبت یاسین بیش از همه چشمم را گرفت. بارها تماس گرفتم و پیگیری کردم، اما بی پاسخ بود. روزها گذشت و نشانی از او نبود. تا آن روز به خصوص، که ناگهان صدای پایش در کلاس پیچید. لحظه ای که با پیچ دانش آموزان متوجه حضور یاسین شدم، چیزی درونم شکست. بوی تنیدی در فضا پیچید؛ بویی زنده و سنگین. ابتدا گمان کردم چیزی در کلاس فاسد شده، اما کمی بعد متوجه شدم آن بوی یاسین است؛ بوی فقر، بوی زباله، بوی رنج سالهایی که هنوز نیامده بودند، بوی کودکی بر باد رفته ای که به جای بازی، زباله گردی می کرد تا نانی برای خانه بیاورد.

با معاون مدرسه گفت و گو کردم. ماجرای تلخی را برایم بازگو کرد. گفت پدرش کارتن خواب است و یاسین روزها همراه او به کوچه ها و خیابان های شهر می زند تا از میان زباله ها چیزی برای فروش بیابد. همان جا بود که معاون به من گفت: «به هر قیمتی که شده یاسین را به مدرسه بکشانید. شاید اینجا، مدرسه، برای او تنها پناه باشد؛ تنها جایی که بتواند نفسی تازه کند؛ اندکی دور از آن کار طاقت فرسا.»

و من دانستم که اگر چه نمی توانم تمام جهان را برایش عوض کنم، اما می توانم در همان کلاس کوچک، برایش جهانی امن بسازم؛ جهانی که در آن دیده شود، دوست داشته شود و احساس ارزشمندی کند. تصمیم گرفتم فرصت تازه ای برایش بسازم.

یاسین بیش از درس و مشق، نیازمند مهر و توجه بود. در پی فرصتی بود تا بار زندگی کودکی اش را زمین بگذارد و اندکی کودک بودن را تجربه کند. به همین خاطر، آرام آرام سعی کردم با او آگاهی مسئولیت، دلش را به دست آورم. نماینده کلاس شد. و چقدر دقیق، محترم مانه و باوقار نقش خود را ایفا کرد. با بچه ها مهربان بود، با معلمان مؤدب و مشتاق یاری. انگار تنها منتظر بود کسی باورش کند، کسی به او اعتماد کند. و من خوش حال بودم که این فرصت را به او داده ام.

در آن روزهای کرونا زده، مدرسه ما سرایدار نداشت. من و دانش آموزانم آستین بالا زدیم تا کلاس ها و محیط مدرسه را تمیز کنیم. من از میان بچه ها یاسین را به عنوان سرگروه انتخاب کردم. تمیزکاری، شستن کف کلاس و جمع کردن زباله ها. انگار در این کارها آرامشی برایش

در دست

بود. با افتخار و لبخند، بچه ها را هدایت می کرد و تا پایان وقت همراه من می ماند. این مسئولیت برایش ارزشی دوچندان داشت؛ گویی سهمی واقعی از مدرسه داشت؛ گویی خودش بخشی از این خانه کوچک و روشن شده بود.

اما تنها تمیزکاری نبود که او را در مدرسه نگه می داشت. هر جا فرصتی بود، او را تشویق می کردم، تحسینش می کردم و برای کوچک ترین تلاشش دست می زدم. رفته رفته می دیدم که میل بازگشت به مدرسه در جانش ریشه می دواند. دیگر نه فقط برای فرار از سختی زندگی، بلکه برای بودن در مکانی که در آن دوست داشته می شود، می خواست بیاید.

او شاید هنوز نتوانسته بود خواندن و نوشتن را به خوبی فراگیرد، اما توانسته بود کودک بودن را دوباره تجربه کند. توانسته بود در میان هم کلاسی هایش بخندد، بازی کند، دوست پیدا کند، و برای لحظه هایی از فقر و زباله گردی فاصله بگیرد. همین برای من کافی بود. و شاید مهم ترین درسی که یاسین گرفت، این بود که هنوز هم می توان به آینده امیدوار بود. این بی گمان بزرگ ترین پیروزی او و من بود. ✨

دست های

مهربان

شکوفه آزادمنش